

و هم گفته‌اند: «نکوشیدن را چون نکو گفتن بیاید آموخت. نکوشیدن آنست که فرصت دهی تا گوینده سخن خویش را پایان برد.»

از جمله لوازم آداب صحبت این است که سخن را نبرند و بر گوینده هجوم نبرند و رشته صحبت را با سخنانی در همان باب پیوسته دارند و مطالبی مناسب آن پیش آرند تا صحبت هماهنگ باشد، چنانکه در مثل گفته‌اند: «الحديث ذوشجون» یعنی صحبت را رشته‌هاست. یعنی گفتگواز يكجا آغاز شود و بمطالب مختلف منجر شود که همه لذت زندگی در همدم خوش صحبت است. یکی گفته بود: «من از گفتگو (حدیث) ملول نمی‌شوم.» بدو گفتند: «کس از حدیث (تازه) ملول نشود بلکه از کهنه ملول می‌شوند.»

شاعران را نیز در این معنی سخن بسیار است، از جمله سخن علی بن عباس رومی است که گوید: «از همه چیز خسته شدم که بهترین آن پوچ است، بجز گفتگو (حدیث) که همیشه مانند نام خود تازه است.» و بهترین سخنی که در این معنی گفته‌اند گفته ابراهیم بن عباس است که گوید: «روزگار و این موی سپید که بر سر من می‌بینی گمراهی را ببرد و من به وقار باز گشتم، از همه چیز خسته شدم جز دیدار هم صحبتی خوش سخن که مرا چیزی بیاموزد.»

یکی از محدثان و اهل ادب گوید: «از لوازم ادب اینست که ندیم سخن دراز نکند. و از همه سخنان مؤثرتر و شیرین‌تر آنست که دراز و دامنه‌دار نباشد که همه وقت مجلس را بگیرد و همه را مشغول کند و در اثنای آن جام‌زنند، که این شایسته مجلس قصه‌پردازان و نه مجالس خاصان است.»

عبدالله بن المعتز بالله در این معنی و وصف یاران مجلس شراب گفته و نکو گفته: «ما بین جامها گفتگویی کوتاه دارند که جادوست و هرچه جز آن باشد سخن است، گوئی ساقیان در میان شرابخواران الفها هستند که میان سطور جا گرفته‌اند.» و طریقه کسانی که در کار استماع نکات شیرین، طرفدار اختصارند همین است.

نخستین کسی که در دولت عباسی عنوان وزارت یافت ابوسلمه جعفر بن سلیمان خلیل همدانی وابسته سبیع بود. ابوالعباس از وی رنجشی بخاطر داشت زیرا میخواست است کار خلافت را از آنها بدیگران منتقل کند. ابومسلم به سفاح نامه نوشت و نظر داد که ابوسلمه را بکشد و نوشت: «خدا خون او را بتو حلال کرده که پیمان شکست و راه دیگر رفت.» سفاح گفت: «من دولت خود را با کشتن یکی از پیروانم آغاز نمیکنم، خاصه کسی چون ابوسلمه که مروج این دعوت بوده و فداکاری و جانبازی کرده و خرج کرده و خیر خواه امام خویش بوده و با دشمن جهاد کرده است.» ابوجعفر، برادرش و داود بن علی، عمویش نیز که ابومسلم نامه بآنها نوشته بود که سفاح را بقتل ابوسلمه ترغیب کنند در این باب با او سخن گفتند، ابوالعباس گفت: «من خوبها و کوششها و صمیمیتهای او را بیک خطا که کرده و یک اندیشه شیطانی یا غفلت انسانی بوده، تباه نمیکنم» بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان سزاوار است که از او احتراز کنی که ممکنست خطری از جانب او متوجه تو شود.» گفت: «هرگز! من شب و روز و آشکار و نهان و تنها و در جمع از او ایمنم.» و چون این سخن ابوالعباس به ابومسلم رسید سخت پریشان شد و بیم کرد از ناحیه ابوسلمه خطری بدو رسد و جمعی از یاران معتمد خود را مأمور کردند تا برای کشتن ابوسلمه تدبیری کنند. ابوالعباس با ابوسلمه مأنوس بود و با او به صحبت می نشست که ابوسلمه بذله گو و خوش محضر و ادیب و سیاستمدار و مدبر بود. گویند شبی ابوسلمه از پیش سفاح از شهری که در انبار ساخته بود برون شد و هیچکس با وی نبود، یاران ابومسلم حمله بردند و او را بکشتند و چون خبر کشته شدن او به سفاح رسید شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «بجهنم برو، با مرگ کسی مانند او چیزی از دست نرفته که تأسف خوریم.»

ابومسلم را امین آل محمد و ابوسلمه حفص بن سلیمان را وزیر آل محمد میگفتند و چون ابوسلمه بترتیبی که گفتیم غافلگیر کشته شد، شاعر در این باب

اشعاری گفت که مضمون یکی از آن چنین بود: «گاهی بدی مایه مسرت شود و بسا باشد که باید از خبری که خوش‌نداری خرسند باشی. وزیر آل محمد بمرد و کسی که وزیر بود دشمن تو بود.» و ما خبر کشته شدن و کیفیت کار وی را در کتاب اوسط آورده‌ایم.

سفاح بصحبت و گفتگو از مفاخرات عربان نزاری و یمنی راغب بود. خالد ابن صفوان و دیگر قحطانیان با ابوالعباس سفاح اخبار نکو و مفاخره‌ها و مذاکره‌ها و صحبت‌ها و سخنوریها داشته‌اند که شرح آنرا با نکاتی که از آن انتخاب کرده‌ایم در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و حاجت به تذکار آن نیست. از جمله اخبار و مذاکرات او مطلبی است که بهلول بن عباس از هیثم بن عدی طائی از یزید رقاشی نقل کرده که «سفاح گفتگو با مردان را خوش داشت، شبی باوی بصحبت بودم گفت: «ای یزید شیرین‌ترین حکایتی را که شنیده‌ای برای من نقل کن.» گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر چه مربوط به بنی‌هاشم باشد؟» گفت «این را بیشتر خوش دارم.» گفتم: «ای امیر مؤمنان یکی از مردم تنوخ در یکی از قبایل بنی عامر بن صعصعه فرود آمد و هر يك از لوازم خویش را که فرو می‌گذاشت شعری را که مضمون آن چنین است به تمثیل میخواند: «بخدا که طینت قوم عامر مادام که پوست دارند از فرومایگی نمی‌پوسد.»

در آن اثنا کنیزی از قبیله برون شد و گفت و شنید کرد تا باوی انس گرفت، سپس گفت: «از کدام قبیله‌ای که دوران فصاحت دراز باد.» گفت: «از بنی تمیم» گفت: «گوینده این شعر را میشناسی که گوید: «مردم تمیم براه فرومایگی از شتر- مرغ راهبر ترند و اگر براه زندگی روند گمراه شوند، اگر ککی سوار بر شپشی بجمع تمیمیان حمله کند فرار میکنند. روز شب را محو میکند، اما ننگهای بزرگ از تمیم بر نمیخزد.» گفت: «نه بخدا من از بنی تمیم نیستم.» گفت: «از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قوم عجل» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«مردم بخشش کافی میکنند اما بخشش بنی عجل سه چهار است، وقتی يك عجلی در جایی بمیرد قبر او را يك ذراع و يك انگشت میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عجل نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی یشکر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی لباس يك یشکری با لباس تو تماس یابد، یاد خدامکن تا تطهیر کنی.»» گفت: «نه بخدا من از بنی یشکر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از عبدالقیس.» گفت گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «عبدالقیس خوار و زبون است، وقتی پیاز و سرکه و نمکی بدست آرند چون نبطی که نی خیس شده را بدور اندازد زنان را بیرون میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عبدالقیس نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از باهله.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی نیکخویان بکسب فضایل انبوه شوند باهلی از انبوه دوری کند، اگر خلیفه نیز باهلی بود با کریمان همچشمی نمیتوانست کرد، آبروی باهلی اگر هم آنرا مراقبت کند مانند شمال سفره است.» گفت: «نه بخدا من از باهله نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی فزاره.» گفت گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی بافزاری تنهامیمانی شتر خود را به او مسپار و مهار آنرا محکم کن، این قوم وقتی میهمان بناحیه ایشان در آید بمادرشان گویند روی آتش پیشاب کن.» گفت: «نه بخدا من از فزاره نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از ثقیف.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «نسب‌شناسان پدر ثقیف را گم کرده‌اند که آنها جز گمراهی پدری ندارند، اگر ثقیفان نسب بکسی برند زحمت بیجا میبرند، گرازهای زباله‌اند، بکشیدشان که خونشان بر شما حلال است.»» گفت: «نه بخدا من از ثقیف نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عبس.» گفت: «آیا گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«وقتی زن عبسی پسری بیاورد بشارتش بده که بهره‌اش فرومایگی است.»
 گفت: «نه بخدا من از عبس نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از ثعلبه.»
 گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ثعلبة بن قیس بدترین اقوامند
 و با همسایه از همه فرومایه‌تر و خیانتکارترند.» گفت: «نه بخدا من از ثعلبه نیستم.»
 گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از غنی.» گفت: «گوینده این سخن را می-
 شناسی که گوید: «وقتی زن غنوی پسری آرد بشارتش ده که خیاطی نکو آورده است.»
 گفت: «نه بخدا من از غنی نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی
 مره.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید «وقتی زن مری دست را
 حنا بندد، شوهرش بده و از زنا کردنش ایمن مباش.» گفت: «نه بخدا من از بنی مره
 نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی ضبه.» گفت: «گوینده این
 سخن را میشناسی که گوید: «ای ابن مکعبر چشمانت کبود شده چنانکه چشم همه
 ضبیان از فرومایگی کبود میشود.» گفت: «نه بخدا من از بنی ضبه نیستم.»
 گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بجیله.» گفت:

«گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «وقتی بجیله فرود آمد، پرسیدیم
 تا بدانیم کجا مقام گرفته اند، بجیله هنگام انتساب نمیداند پدرش قحطان است یا
 نزار که بجیله در میانه مانده و از هر طرف چون موی بینی کنده شده است.» گفت:
 «نه بخدا من از بجیله نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی ازد.»
 گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی زن ازدی پسر یارد بشارتش
 ده که ملاحی ماهر آورده است.»

گفت «نه بخدا من از ازد نیستم.» گفت: «وای بر تو پس از کدام قبیله‌ای؟
 مگر شرم نداری؟ راست بگو.» گفت: «از خزاعه.» گفت: «گوینده این سخن را
 میشناسی که گوید: «وقتی خزاعه بچیز قدیم تفاخر کند، افتخار او بشرا بخوارگی
 است، کعبه خدا را علناً بیکمشک بفروختند و چه سابقه بدی اندوختند.» گفت: «نه بخدا

من از خزاعه نیستم، گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از سلیم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «این سلیمان که خدایشان پراکنده کند انگشت بکار میبرند که ... شان وامانده است» گفت: «نه بخدا من از سلیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از لقیط.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «بجان تو دریا و بیابان از ... مردم بنی لقیط گشادتر نیست، قوم لقیط از همه کسانی که بر مرکب سوار میشوند، بدتر و از هر چه بر زمین میخزد فرومایه ترند، خدا بنی لقیط را لعنت کند که باقیمانده اسیرانی از قوم لوطند.» گفت: «نه بخدا من از لقیط نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از کنده.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«کندی پارچه و موزه و پرده و قبر تقاخر میکند» گفت: «نه بخدا من از کنده نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از خثعم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «اگر بقوم خثعم سوت بزنی باملخها درهمه جا پراکنده میشوند.» گفت: «نه بخدا من از خثعم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از طی.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «قوم طی نبطاند که فراهم آمده و کلمه طیّان (گل کش) را بزبان آورده‌اند و دوام یافته‌اند، اگر ککی بالهای خود را بردو کوه طی بگیرد سایه خواهند داشت.» گفت: «نه بخدا من از طی نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از مزینه» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «مزینه قبیله‌کی است که امید کرم و دین از آن نباید داشت» گفت: «نه بخدا من از مزینه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از نضع» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی نخعیان فرومایه همگی چاشت کنند مردم از کثرت ازدحامشان آزار ببینند، مردم نضع به بزرگی انتساب ندارند و از زمره بزرگان بشمار نیستند» گفت: «نه بخدا من از نضع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از اوده» گفت:

«گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی بدیار اود فرود آمدی بدان که از دست آنها نجات نخواهی یافت، بسالخورده و خردسالشان اعتماد مکن که این قوم همگیشان چوب زنند» گفت: «نه بخدا من از اود نیستم.»

گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت «از لخم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی قومی به مفاخر قدیم خویش انتساب جویند افتخار بخشش از همه لخمیان دور باشد» گفت: «نه بخدا من از لخم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از جذام» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی جام شراب را در قبال مکرمتی دهند از جذام دور شود.» گفت: «نه بخدا من از جذام نیستم.» گفت: «وای بر تو از کدام قبیله‌ای، شرم نداری که این همه دروغ میگوئی؟» گفت: «من از تنوخم و این راست است.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی قوم تنوخ بقصد غارت و انتقام آبگامی را طی کند چنان باز گردد که پیش خدا زبون و پیش کسان و همسایگان بدنام باشد.» گفت: «نه بخدا من از تنوخ نیستم.» گفت: «مادرت عزایت را بگیرد پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از حمیر.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «شنیدم که قوم حمیر هجو من میکند، فکر نمی‌کردم که آنها وجود دارند یا خلق شده‌اند، قوم حمیر اعتباری ندارد چون چوب صحرا که نه آب دارد و نه برک، هر چه بماند بسیار نشوند و اگر رو باهی بر آنها پیشاب کند غرق شوند.» گفت: «نه بخدا من از حمیر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از یحابر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «اگر جیرجیر کی بسرزمین یحابر جیرجیر کند بمیرند و در خاک پیوسند.» گفت: «نه بخدا من از یحابر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قشیر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بنی قشیر سالار شمارا کشتم و اکنون نه فدیه‌ای و نه خونبهای هست» گفت: «نه بخدا من از قشیر نیستم.»

گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی‌امیه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«بنیان بنی‌امیه سستی گرفت و نابودی آن بر خدا آسان شد، که بروزگار سلف بنی‌امیه در قبال قدرت خدا جسور بودند، نه خاندان حرب اطاعت پیمبر کردند و نه خاندان مروان از خدا ترسیدند» گفت: «نه بخدا من از بنی‌امیه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی‌هاشم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بنی‌هاشم بسوی نخلستان خود باز گردید که خرما يك كيل بدرهمی شده است، اگر گویند ما قوم محمد پیغمبریم، نصاری نیز قوم عیسی بن مریم بوده اند.» گفت: «نه بخدا من از بنی‌هاشم نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از همدان» گفت: «گویند: این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی آسیای جنگ بر سر مروان بگردد قوم همدان اسب‌ها را می‌کنند و سرعت از جنگ بگیرزند.» گفت: «نه بخدا من از همدان نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قضاعه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «هیچکس از قضاعه نباید بخاندان خود فخر کند که از یمن خالصند و نه از مضر میانه حالند که پدرشان نه قحطان است و نه مضر، پس آنها را بجهنم رها کنید.» گفت: «نه بخدا من از قضاعه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از شیبان» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «شیبانیان مردمی فراوانند و همگی دروغگوی فرومایه‌اند بزرگ شریف و نجیب و بزرگوار میان آنها نیست.» گفت: «نه بخدا من از شیبان نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی‌نمیر.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«چشم فرونه که تو از بنی‌نمیری و از قوم کعب و کلاب نیستی اگر... های بنی‌نمیر را بر آهن گذارند آب شود.» گفت: «نه بخدا من از نمیر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از تغلب» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که

گوید: «از قوم تغلب دائی میخواه که دائی زنگی از آنها محترمتر است، وقتی در انتظار پذیرائی سرفه کنی تغلبی.... ن بخارد و مثل گوید.» گفت: «نه بخدا من از تغلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از مجاشع» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید «ازدوری دختران مجاشع که وقتی گوش فراداری عرعر خر میکنند، گریه میکنی» گفت: «نه بخدا من از مجاشع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای» گفت: «از بنی کلب» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «به کلبی و به در خانه اش نزدیک نشوید که رهگذر روشنی آتش او را نخواهد دید.» گفت: «نه بخدا من از بنی کلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از تیم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«زن تیمی که چهره اش چون خرطوم فیل است آسیارا با انگشتانی که هرگز خدمت ندیده میگرداند.» گفت: «نه بخدا از تیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از جرم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «مردم جرم بمن وعده عصاره تان میدهند آنها را با این عصاره چکاره است، وقتی حلال بود آنرا نوشیدند و در روز بازار نخریدند، وقتی حکم تحریم آن آمد جرمی از آن شکیا نیست.» گفت: «نه بخدا من از جرم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از سلیم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی به امید غذا پیش مردم سلیم روی همانطور که دفته ای گرسنه باز خواهی گشت.» گفت: «نه بخدا من از سلیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از موالی هستم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «هر که زشتی و فرومایگی و ناسزا خواهد نزد موالی بجوید.» گفت: «قسم بخدای کعبه در نسب خویش خطا کرده ام من از قوم خوز هستم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای قوم خوز خدا هرگز بر کتتان ندهد که خوزیان جهنمیانند» گفت: «نه بخدا من از قوم خوز نیستم.» گفت: «پس از کدام قومی؟» گفت: «از اولاد حام» گفت: «گوینده این سخن

را میشناسی که گوید:

«از اولاد حام زن مگیر که بجز ابن اکوع همگی خلقت معیوب دارند.»
گفت: «نه بخدا من از اولاد حام نیستم بلکه از اولاد شیطان رجیم هستم» گفت: «خدا ترا با قدرت شیطان لعنت کند، گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بندگان خدا این شیطان است که دشمن شما و دشمن خداست او را بکشید.» گفت: «ترا بخدا دست از من بدار.» گفت: «برخیز و بازبونی وزشتی ره خویش گیر و همین که میان قبیله‌ای فرود آمدی درباره آنها شعری مخوان تا بدانی چکاره اند و هرگز بجستجوی معایب مردم مباش که هر قوم نیکی و بدی دارد، مگر پیمبر خدای جهانیان که او را از بندگان خویش برگزیده و از دشمن مصون داشته. و تو چنانی که فرزدق گفته است: «وقتی بمنزلگاه قومی در آئی بازبونی بروی و ننگ بجا گذاری.» گفت: «بخدا هرگز شعری نخواهم خواند.»

سفاح گفت: «اگر این قصه را ساخته‌ای و این اشعار را درباره قبایل مذکور به نظم آورده‌ای هنر کرده‌ای و سالار دروغگویانی، و اگر قصه راست است و تو در نقل خود راستگوئی، این دخترک عامری از همه مردم حاضر جواب تر بوده و معایب مردم را بهتر میدانسته است.»

مسعودی گوید: سفاح بجز این اخبار مصاحبه‌های نکودارد که شرح آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم.

ذکر خلافت ابو جعفر منصور

بیعت ابو جعفر منصور عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله عباس بن عبدالملک وقتی انجام شد که وی در راه مکه بود. عیسی بن علی، عمویش برای او بیعت گرفت و برای عیسی بن موسی نیز بعنوان جانشین او بیعت گرفت. و این به روز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صدوسی و ششم بود. در آنوقت منصور چهل و یکساله بود زیرا در ذی حجه سال نود و پنجم تولد یافته بود مادرش کنیزی بنام سلامه بربریه بود. وفاتش در اثنای سفر حج هنگام وصول به مکه در محل معروف به بستان بنی عامر از جاده عراق بود. هنگام مرگ شصت و سه سال داشت و او را روی پوشیده در مکه بخاک کردند زیرا در حال احرام بود. بقولی در بطحاء نزدیک بصره میمون در گذشت و در مجون بخاک رفت و سنش شصت و پنج سال بود. والله اعلم.

ذکر شہای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور

از سلامہ مادر منصور نقل کرده اند کہ گفتہ بود: «وقتی ابو جعفر منصور را آہستن بودم چنان دیدم کہ گوئی شیری از جلو من درآمد و سردم نشست و بغرید و دم تکان داد و شیران از ہر طرف بسوی او آمدند، و چون شیری بدو میرسید اورا سجدہ میکرد.»

علی بن محمد مدائنی آورده کہ منصور گفتہ بود با مردی کور بہرہا شام ہم سفر شدم کہ پیش مروان میرفت تا شعری را کہ دربارہ مروان بن محمد گفتہ بود برای او بخواند، از او خواستم شعر خود را برای من بخواند، و مضمون آن چنین بود: «ای کاش از شعر من بوی مشک برخیزد، از وقتی کہ بنی امیہ و بزرگان عبد شمس از خیف رفتہ اند در آنجا انسانی نمی بینم، اینان خطیبان منبرها و چابکسوارانند و سخنگویانند کہ گنگ نباشند، وقتی سخن گویند عیب نشنوند و چون بگویند درست گویند، درست گویند و خطا نگویند، وقتی خردها سبکی گیرد خردمندند و چہرہ ہائی مثل دینار روشن دارند.»

منصور گوید تا او شعر خود را بسر برد پنداشتم کہ دیدگانم کور میشود، وی

مردی شیرین سخن و خوش صحبت بود، پس از آن بسال صد و چهل و یکم به حج رفتم و در گرمای روز در ریگزار از مر کب فرود آمدم و به وفای نذری که داشتم پیاده همی رفتم، ناگهان بآن کور برخوردیم و به همراهان خود اشاره کردم عقب بکشند، آنها نیز عقب کشیدند. بکور نزدیک شدم و دست او را گرفتم و سلامش گفتم، گفت: «خدا مرا فدای تو کند تو کی هستی که نمیشناسمت؟» گفتم: «منم که بروزگار بنی امیه در راه شام وقتی برای ملاقات مروان میرفتی رفیق تو بودم.» بمن سلام کرد و آهی کشید و شعری بدین مضمون گفت: «زنان بنی امیه بیوه شدند و دخترانشان یتیم شدند، بختشان بخت و ستاره آنها سقوط کرد. ستاره وقتی سقوط میکند که بخت خفته باشد منبرها و تختها از آنها خالی شده و تا دم مرگ من بر آنها درود باد.» بدو گفتم: «مروان چقدر بتو داد؟» گفت: «مرا بی نیاز کرد که پس از او از کسی چیزی نخواهم.» گفتم: «چقدر؟» گفت: «چهار هزار دینار با خلعتها و تعدادی گوسفند بمن داد.» گفتم: «گوسفندها کجاست؟» گفت: «در بصره است.» گفتم: «آیا مرا خوب میشناسی؟» گفت: «ترا بصحبت میشناسم اما نسبت را نمیدانم.» گفتم: «من ابو جعفر منصور امیر مؤمنانم.» لرزید و بزانو افتاد و گفت: «ای امیر مؤمنان مرا معذور دار که پسر عمویت محمد صلی الله علیه وسلم گفته است که جانها بحکم فطرت نیکوکاران خویش را دوست دارند.» ابو جعفر گوید: «قصد کشتن او کردم ولی حرمت صحبت را بیاد آوردم و به مسیب گفتم: «رهاش کن.» و او را رها کرد که برفت. پس از آن بفکر افتادم او را ندیم خود کنم، گفتم او را جستجو کنند و گوئی بیابان او را نابود کرده بود.»

ربیع حکایت میکند که عیسی بن علی و عیسی بن موسی و محمد بن علی و صالح بن علی و قثم بن عباس و محمد بن جعفر و محمد بن ابراهیم پیش منصور بودند و سخن از خلیفگان بنی امیه و سرگذشت و تدبیر ایشان و علت زوال ملکشان بمیان آمد، منصور گفت: «عبدالملك ستمگری بود که از هیچ چیز باک نداشت. سلیمان همه

همتش شکم و زیر شکمش بود. عمر بن عبدالعزیز یک چشمی میان کوران بود. مرد بنی‌امیه هشام بود، بنی‌امیه ملک خویش را مضبوط و محفوظ داشتند و بکارهای بزرگ می‌پرداختند و از کارهای حقیر برکنار بودند تا کار بفرزندان عیاش آنها رسید که همه همتشان شهوت‌پرستی و لذت‌جوئی از معاصی خدا عز و جل بود، غافل از آنکه خدا بگناهشان میکشاند و مراقب اعمالشان است. در عین حال حفاظت خلافت را رها کردند و حق خدا و وظایف ریاست را سبک گرفتند و در کار سیاست سستی کردند خدا نیز عزتشان را گرفت و خوارشان کرد و نعمت از ایشان پیرد. صالح بن علی گفت: «ای امیر مؤمنان وقتی عبدالله بن مروان در حال فرار با همراهان خود وارد سرزمین نوبه شد، شاه نوبه از حال و وضع و سرگذشت و رفتار آنها پرسید که همه را بدو خبر دادند، آنگاه پیش عبدالله رفت تا از کارشان و علت زوال ملکشان پرسد و با او سخنی گفت که من بیاد ندارم، آنگاه وی را از دیار خود راهی کرد. اگر رأی امیر مؤمنان اقتضا کند او را بیارند تا قصه خود را نقل کند.» منصور بگفت تا او را حاضر کردند. وقتی پیش وی آمد منصور بدو گفت: «ای عبدالله قصه خود را با پادشاه نوبه برای من نقل کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان سوی نوبه رفتم و سه روز آنجا ببودم، شاه نوبه پیش من آمد با آنکه فرشی گرانبها برای او گسترده بودم روی زمین نشست. گفتم: «چرا روی فرش ما نشستی؟» گفت: «برای اینکه من شامم و هر شاهی باید در قبال عظمت خدا عز و جل که او را علو مقام داده تواضع کند.» آنگاه گفت: «چرا شراب‌دا که در کتاب شما حرام شده می‌خورید؟» گفتم: «بندگان ما و اشخاص معمولی به اینکار جسارت ورزیده‌اند.» گفت: «چرا زراعت را با اسبان خود پایمال می‌کنید در صورتیکه تباهی در کتاب شما حرام است.» گفتم «اینکار را بندگان ما و اشخاص متوسط از روی جهالت کرده‌اند.» گفت: «چرا دیبا و حریر و طلا را که در کتاب و دین شما حرام است می‌پوشید؟» گفتم: «ملک از دست ما برفت و ما از قوم عجم که بدین ما آمده بودند یاری خواستیم و آنها بخلاف رضای ما این

چیزها را پوشیده اند. «وی بزمین نگریستن گرفت، گاهی دست خود را میگردانید و گاه بزمین میزد و میگفت: «بندگان ما و اشخاص متوسط و عجمانی که بدین ما آمده اند.» آنگاه سر برداشت و گفت: «اینطور که میگوئی نیست بلکه شما حرام خدا را حلال دانسته اید و مرتکب محرمات شده اید و در ملک خود ستم کرده اید. بسبب گناها تان خدا عزت از شما بگرفته و خوارتان کرده و هنوز بلیه خدا درباره شما بکمال نرسیده و من بیم دارم در دیار من عذاب بشما در آید و بمن نیز برسد حق مهمانی سه روز است به اندازه ای که حاجت داری توشه بر گیر و از سرزمین من برو.» من نیز چنین کردم.» و منصور شگفتی کرد و مدتی به اندیشه در شد و درباره عبدالله رقت کرد و میخواست وی را آزاد کند. اما عیسی بن علی با اینکار مخالفت کرد و منصور دوباره او را بحبس فرستاد. مسعودی گوید: بسال دهم خلافت منصور یعنی سال صد و چهل و هشتم، ابو عبدالله محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابی طالب رضی الله عنهم در شصت و پنج سالگی وفات یافت. گویند مسموم شده بود. وی در بقیع در جوار پدر و جدش بخاک رفت و بر قبر آنها در بقیع تا کنون قطعه مرمری هست که بر آن نوشته است: «بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله مبيد الامم و محيي الرمم هذا قبر فاطمة بنت رسول الله صلى الله عليه وسلم سيدة نساء العالمين و قبر الحسن بن علي بن ابي طالب و علي بن الحسين بن علي بن ابي طالب و محمد بن علي و جعفر بن محمد رضی الله عنهم.»

ابو جعفر منصور، ابن عطیه باهلی را وزارت داد. پس از او ابو ایوب موریانی جوزی را وزارت داد. ابو ایوب با ابو جعفر سوابقی داشت، از جمله اینکه او دبیر سلیمان بن حبیب بن مهلب بود و سلیمان در ایام امویان منصور را تازیانه زده بود و میخواست با او بیحرمتی کند اما ابو ایوب، دبیر سلیمان، منصور را از چنگ او رها کرده بود و این سبب ارتباط او با منصور شد. وقتی وزارت یافت به ربودن اموال و سوء نیت متهم شد و منصور قصد داشت او را بکشد. مدتی گذشت و او هر وقت پیش

منصور میرفت، گمان میرفت او را خواهد کشت اما سالم برون میشد. گفتند روغنی همراه داشت که جادو شده بود و هر وقت پیش منصور میخواست برود از آن روغن به ابروی خود میمالید، بهمین جهت «روغن ابو ایوب» میان مردم ضرب المثل شد. پس از آن منصور او را بکشت و ابان بن صدقه را بدیبری گرفت تا ببرد.

با ابوجعفر دربارهٔ تدبیر هشام در یکی از جنگها سخن گفتند و او مردی را که در صافهٔ هشام مقیم بود احضار کرد و گفت: «تو مصاحب هشام بودی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «بمن بگو در جنگ سال فلان و فلان چه تدبیر کرد.» گفت: «وی رضی الله عنه چنین و چنان کرد و رحمه الله فلان و بهمان کرد» منصور از این بخشم آمد و گفت: «برخیز خدا نسبت بتو خشمگین باد، بر فرش من نشسته‌ای و بدشمن من رحمت میفرستی؟» او نیز برخاست و گفت: «دشمن تو طوق منی بگردن من دارد که هیچکس جز مرده شور آنرا نتواند برداشت.» منصور بگفت تا او را بیاوردند و گفت: «چه گفتی؟» گفت: «او مرا از محضت سؤال مصون کرد و از وقتی او را دیدم بر در عربی یا عجمی نایستادم و بر من واجب است او را به نیکی یاد کنم و ستایش او گویم.»

گفت: «مرحبا بمادری که ترا زاد. حقا که از نسل آزادگان و کریمانی.» آنگاه سخن او را شنید و وی را جایزه‌ای فرمود. گفت: «ای امیر مؤمنان حاجت به این ندارم اما میگیرم که ببخشش تو سرفرازی کنم و بصلهٔ تو مفتخر شوم.» و آنرا بگرفت. منصور گفت: «مرحبا بتو اگر در قوم تو جز تو کسی نباشد برای آن شرفی اندوخته‌ای.» و چون برفت بمصاحبان خود گفت: «نکوئی با چنین کسان سزااست. در اردوی ما نظیر او کجا پیدا میشود؟»

معن بن زائده پیش منصور آمد و چون او را بدید، گفت: «ای معن تو بودی که در مقابل این شعر صد هزار درم به مروان بن ابی حفصه دادی که گوید: «معن بن زائده همانست که بنی شیبان را از او شرف روی افزوده شد؟» معن گفت: «نه

ای امیر مؤمنان این مبلغ را در قبال این سخن دادم که گفت: «بهروز هاشمیه پیش روی خلیفه خدا شمشیر برهنه داشتی و از او دفاع کردی و از شمشیر و نیزه حفاظ او بودی.» گفت: «آفرین ای معن.» معن از یاران یزید بن عمر بن هبیره بود و تا روز هاشمیه نهان میزیست. عده‌ای از مردم خراسان ب جستجوی او بودند بدینجهت با عمامه و روی پوشیده در آنجا حضور یافت، وقتی دید که جماعت به منصور حمله کردند، پیش رفت و در مقابل منصور آنها را بشمشیر زدن گرفت، وقتی عقب نشستند و پراکنده شدند، منصور گفت: «تو کیستی؟» او نیز حایل از چهره برداشت و گفت: «ای امیر مؤمنان من معن بن زائده‌ام که مرا میجوئی.» وقتی منصور از آنجا برفت او را امان داد و عطا داد و گرامی داشت و خلعت و منزلت بخشید.

ابن عیاش منتوف حکایت کند که روزی منصور در مجلس خود بر طاق دروازه خراسان که یکی از دروازه‌های شهر نو بنیاد بغداد بود نشسته بود. وی بر هر یک از دروازه‌های شهر مجلسی ساخته بود که رو به ولایت مجاور داشت. چهار دروازه بود که بنیابان دور شهر گشوده میشد و طاق داشت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست. نخستین، دروازه خراسان بود که دروازه دولت نام داشت که اقبال دولت عباسی از خراسان بود، پس از آن دروازه شام که بطرف شام بود، آنگاه دروازه کوفه که بطرف کوفه بود، پس از آن دروازه بصره که بطرف بصره بود و ما خبر بنای این شهر را با اینکه چگونه منصور محل آنرا مابین دجله و فرات و دجله و صراة، که رشته‌های منشعب از فرات است انتخاب کرد، با اخبار بغداد و علت تسمیه آن و سخنانی که در این باب گفته‌اند، با خبر قبة الخضر که در این روزگار ویران شده است با قصه قبة الخضر که حجاج در واسط عراق ساخت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست، همه را در کتاب اوسط که این کتاب پس از آنست آورده‌ایم.

منصور بالای دروازه خراسان نشسته بود که تیری پیامد و جلو او بیفتاد.

منصور سخت بترسید، آنگاه تیر را گرفت و زیر و رو کرد و میان دو پرتیر، شعری نوشته بود بدین مضمون: «آیا تا روز قیامت بزندگی طمع میداری و پنداری که معاد برای تو نیست؟ ترا از گناهانت و پس از آن دربارهٔ بندگان خدا خواهند پرسید» و پهلوی پر دیگر شعری بدین مضمون بود: «وقتی روزگار نیکو شد نسبت بدان گمان نیک بردی و از بدیها که تقدیر پیش می‌آورد بیم نکردی، شبها بتو روی خوش نشان داد و فریب آن خوردی، ولی هنگامی که شبها خوش است حوادث بد می‌آید» آنگاه نزدیک پر دیگر شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «تقدیر براه خود میرود پس صبوری کن که بیک حال نماند روزی بینی که فرومایهٔ قوم را با آسمان برد، روزی دیگر بلند رتبه را فرود آورد» و بر یکطرف نیز نوشته بود: «مظلومی از همدان در حبس تو است» فوراً گروهی از خاصان خود را بفرستاد تا محبسها را جستجو کردند و در یکی از دخمه‌های محبس که چراغی در آنجا میسوخت پیری را بدیدند. بر در محبس بوریایی آویخته بود و پیر در بند آهنین بود و رو بقبله نشسته این آیه را مکرر میخواند: «وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب یتقلبون» پرسیدند: «از کجائی؟» گفت: «از همدان» او را پیردند و پیش روی منصور نهادند. از حال و کار او پرسید، گفت: «از متمکنان همدانم، والی توبه همدان آمد، من ملکی دارم که در آمد آن هزار هزار درم است، میخواست آن را از من بگیرد، ندادم. مرا به بند کرد و به بغداد فرستاد و بتو نوشت که من یاغیم و مرا بمحبس انداختند» گفت: «چند وقت است در محبسی؟» گفت: «چهار سال» بگفت تا بند از او بردارند و نکوئی کنند و آزادی دهند و بجای نکو فرود آرند سپس او را بخواست و گفت: «ای پیر-مرد ملک ترا پس میدهم و خراج آنرا مادام که تو زنده‌ای و ما زنده‌ایم بتو می-بخشیم. حکومت همدان را نیز بتو میدهم و کار تنبیه‌ها کم را نیز بنظر تو وامیگذاریم.» وی برای منصور از خدا پاداش نکو طلبید و بقای او را بدعاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان ملک را میگیرم، برای حکومت صلاحیت ندارم و حاکم ترانیز می‌بخشم»

منصور مالی فراوان بدو بخشید و نکوئی بسیار کرد و حلال بود خواست و او را محرمانه به همدان فرستاد و حاکم را از آنجا برداشت و به واسطه خطائی که کرده بود و از روش عدالت منحرف شده بود او را مجازات کرد و از پیر مرد بنخواست تا درباره کارهای خویش و اخبار همدان با وی مکاتبه کند و رفتار حکام را درباره جنگ و خراج بدو خبر دهد. آنگاه منصور شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «هر که بروزگار باشد از تغییرات آن مصون نیست که روزگار شیرین و تلخ دارد. هر چیزی و گرچه سلامت آن دراز ماند وقتی بسر رسید، کوتاه باشد».

روزی منصور به سالم بن قتیبه گفت: «درباره ابومسلم چه نظر میدهی؟» گفت: «اگر در آسمان و زمین دو خدا بود کار آن تباه میشد» گفت: «ای ابن قتیبه بس است سخن به گوش شنوا گفتی» ابن داب و دیگران از عیسی بن علی نقل کرده‌اند که گفته بود: «منصور پیوسته در همه کار خویش با ما مشورت میکرد، تا ابراهیم ابن هرمه قصیده‌ای بمدح او گفت که دو شعر آن بدین مضمون بود: «وقتی کاری اراده کند با ضمیر خویش نجوا کند که ضمیر وی عقل مختلف ندارد و دو گوش را در راز خویش شرکت ندهد و با دو انگشت نیروی ریسمان را بگسلد».

وقتی منصور میخواست ابومسلم را بکشد مردد بود که نظر خویش را بکاربرد یا درباره او مشورت کند و از تردید بیخواب شده بود و شعری بدین مضمون میخواند: «میان دو کار که آنرا نیازموده‌ام بتردیدم و جان من با تردید پنجه نزده است. هیچ چیز چون اندیشه نهانی که از حوادث زاده باشد خاطر را آشفته نمیکند. فرزندان عدنان دانسته‌اند که من در اینگونه موارد صاحب اقدام و جسورم».

و چنان بود که عبدالله بن علی با منصور مخالفت کرد و مردم شام را که بسا او بودند بخلافت خویش خواند که با او بیعت کردند. میگفت: «سفاح خلافت را پس از خویش بکسی داده که مأموز کشتن مروان شود». «وقتی منصور از رفتار عبدالله خبر یافت، بدو نوشت: «من نیز با تو چنان میشوم که بامن شده‌ای. زمانه را روزهاست

که حوادث ناگوار دارد. « آنگاه ابومسلم را بمقابله‌ او فرستاد که بدیار نصیبین در محل معروف به دیر اعور با وی جنگها داشت. دو گروه مدتها در جنگ پایداری کردند و خندقها بکنندند. آنگاه عبدالله بن علی با سپاه خود فراری شد و با تنی چند از خواص خود به بصره رفت که حاکم آن برادر وی سلیمان بن علی، عموی منصور بود.

ابومسلم همه چیزها را که در اردو گاه عبدالله بود بتصرف آورد، منصور یقطین بن موسی را پیش او فرستاد که خزاین عبدالله را ضبط کند، وقتی یقطین پیش ابومسلم رفت بدو سلام گفت، ابومسلم گفت: «سلام بر تو مباد ای مادر فلانی من بر خونها امینم اما بر اموال امین نیستم؟» یقطین گفت: «ای امیر چرا چنین میگوئی؟» گفت: «رفیقت ترا فرستاده تا خزاینی را که بدست من است بگیری.» گفت: «زنم سه طلاقه باشد اگر امیر مؤمنان مراجز برای تبریک فیروزی تو فرستاده باشد.» ابومسلم او را در بغل گرفت و پهلوی خود بنشاند و چون برفت، بیاران خود گفت: «بخدا میدادم زن خود راسه طلاقه کرد ولی نسبت بر فیش وفادار ماند.»

آنگاه ابومسلم از جزیره حرکت کرد و دل بمخالفت منصور داشت، راه خراسان را پیش گرفت و از عراق منحرف شد و آهنگ خراسان کرد. منصور نیز از انبار روسوی مداین نهاد و در رومیه مداین که کسری ساخته بود و خبر آنرا سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم، فرود آمد و به ابومسلم نوشت: «من میخواهم در باره بعضی چیزها با تو گفتگو کنم که نمیشود نوشت به اینطرف بیا که توقف تو چندان طول نخواهد کشید.» ابومسلم نامدرا بنخواند و همچنان براه خود رفت و منصور جریر بن یزید بن عبدالله بجلی را که یگانه روزگار و داهیه عصر خویش بود و از روزگار قدیم در خراسان با ابومسلم آشنائی داشت، پیش ابومسلم فرستاد که با او گفت: «ای امیر همه مردم را بخاطر این خاندان رها کرده‌ای اکنون بر تو عیب گیرند و گویند انتقام قومی را گرفت و بیعت آنها را بشکست، و کسانی که

اکنون از مخالفتشان ایمنی به مخالفت تو برخیزند. وضع پیش خلیفه چندان ناخوشایند نیست و من عقیده ندارم که به این صورت بروی. « ابو مسلم می خواست از بازگشت سخن گوید، مالک بن هیشم بدو گفت: «چنین مکن.» و او به مالک گفت: «وای بر تو دچار شیطان شده ام! دچار چنین کسی نشده ام.» مقصودش جریر بود. ابو مسلم خبر خویش را در کتب سلف دیده بود که در روم کشته خواهد شد و این سخن را مکرر میگفته است که در غینامه ها دیده که در روم کشته میشود و دولتی را برمیچیند و دولتی به وجود میآورد. وقتی پیش منصور بازگشت مردم از او استقبال کردند، منصور نیز او را بگرمی پذیرفت و گفت: «نزدیک بود بروی و من چیزهایی را که میخواستم، با تو نگفته باشم» گفت: «ای امیر مؤمنان! اکنون آمده ام که دستور خویش را بدهی.» بدو گفت تا بمنزل خویش رود. که در مورد او منتظر فرصت بود. ابو مسلم بارها پیش منصور رفت و او چیزی اظهار نکرد، یکبار نیز پیش وی رفت که اظهار نارضائی کرد. آنگاه ابو مسلم پیش عیسی بن موسی که در باره وی نظر مساعد داشت، رفت و از او خواست که همراه وی پیش منصور رود تا با حضور وی از منصور گله کند. عیسی بدو گفت پیش منصور برو و او نیز از عقب میرسد. ابو مسلم به اردو گاه منصور رفت که بر ساحل دجله در رومیة مداین بود و داخل شد و زیر سایبان و بقولی در ایوان بنشست. بدو گفتند منصور برای نماز وضو میگیرد. منصور از پیش برئیس نگهبانان خود عثمان بن نهبک و عده ای دیگر که شیب بن رواح مرورودی و ابوحنیفه حرب بن قیس نیز از آن جمله بودند، گفته بود پشت تختی که عقب سر ابو مسلم بود بایستند و دستور داده بود تا وقتی با ابو مسلم عتاب میکند یا سخن بلند میگوید نمودار نشوند و همین که دست بدست زد نمودار شوند و گردن و هر جای او را که بدسترس بود با شمشیر بزنند.

منصور بنشست، ابو مسلم از جای خود برخاست و درون رفت و بدو سلام گفت. منصور جواب سلام گفت و اجازه نشستن بدو داد و ساعتی با وی سخن گفت، آنگاه

عتاب آغاز کرد و گفت: «فلان و بهمان کردی.» ابو مسلم گفت: «پس از آن‌همه کوشش و خدمت بامن بدینسان سخن نباید گفت.» گفت: «ای نابکارزاده هر چه کردی بکمم بخت و اقبال ما کردی، اگر يك کنیز سیاه نیز بجای تو بود اینکارها را انجام توانست داد، مگر تو نبودی که نامه به من نوشتی و بنام خودت آغاز کردی؟ مگر تو نبودی که نامه بمن نوشتی و از آسیه دختر علی خواستگاری کردی و مدعی شدی که پسر سلیط بن عبدالله بن عباس هستی؟ ای بی‌مادر کارت خیلی بالا گرفته است!» ابو مسلم دست او را گرفته بود و مینواخت و میبوسید و عذر میخواست. آخرین سخنی که منصور با وی گفت این بود که «خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم» و قضیه قتل سلیمان بن کثیر را بیاد او آورد، آنگاه دست خود را بدست دیگر زد و این گروه بیرون آمدند. عثمان بن نهیک زودتر از همه ضربت سبکی با شمشیر بدو زد که بند شمشیر ابو مسلم را برید. شیب بن رواح نیز ضربتی زد و پای او را قطع کرد، ضربتهای مکرر بدو رسید و اعضایش درهم آمیخت تا کارش تمام شد. منصور بانگ میزد: «بزنی خدا دستهایتان را نبرد.» هنگام ضربت نخستین ابو مسلم گفت: «ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خود زنده نگهدار.» گفت: «اگر ترا زنده نگهدارم خدا مرا زنده نگذارد، کدام دشمن بزرگتر از تو دارم؟» قتل وی به شعبان سال صدوسی و ششم بود. بیعت منصور و شکست عبدالله بن علی نیز در همین سال بود.

جئه ابو مسلم را در فرشی پیچیدند، آنگاه عیسی بن موسی پیامدو گفت: «ای امیر مؤمنان ابو مسلم کجاست؟» گفت: «همین الان اینجا بود.» گفت: «ای امیر مؤمنان اطاعت و خیر خواهی او را و نظری که ابراهیم امام در باره او داشت میدانی؟» منصور گفت: «ای احمق‌ترین خلق خدا در دنیا دشمنی بدتر از او برای تو سراغ ندارم، اینک در این فرش است.» عیسی گفت: «انا لله وانا الیه راجعون.» جعفر بن حنظله نیز پیش وی آمد، منصور بدو گفت: در باره کار ابو مسلم چه میگوئی؟ گفت:

« ای امیر مؤمنان اگر يك موی سر او را گرفتی جانش بگیر. جانش بگیر » منصور گفت : « خدایت توفیق دهد اینک در این فرش است » و چون او را کشته دید گفت : « ای امیر مؤمنان امروز را آغاز خلافت خویش محسوب دار. » منصور در آنحال که پیکر ابومسلم بزمین افتاده بود رو بجایزان کرد و شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « پنداشتی که قرض ادا نمیشود؟ ای ابومجرم! کنون پیمانہ را تمام بگیر ، از پیمانہ ای که بدیگران مینوشانیدی و در گلو از حنظل تلختر است بنوش . »

پس از آن منصور نصر بن مالک را که شرطه دار ابومسلم بود بخواست و گفت : « ابومسلم با تو مشورت کرد که سوی من آید و اورا منع کردی . » گفت : « بله . » گفت : « چرا ؟ » گفت : « از برادرت ابراهیم امام شنیدم که از پدرش نقل میکرد که گفته بود : « تا وقتی مرد مشاور خود را صمیمانه نصیحت کند پیوسته عقلش روز بفرزونی است . » من نسبت به او چنین بودم و اکنون نیز با تو چنین هستم . »

و یاران ابومسلم بر آشفتنند و پول میان آنها پخش شد و از قتل وی خبر یافتند و بسبب امید و بیم خاموش شدند. منصور از پس آنکه ابومسلم را بکشت برای مردم خطبه خواند و گفت : « ای مردم از انس طاعت به وحشت معصیت نروید و خلاف پیشوایان را دردل مگیرید که هر که خلاف پیشوای خویش را دردل گیرد، خدا باطن او را در سخنان گریخته و اعمال بیخودش آشکار کند و به پیشوائی که دین خود را به وسیلهٔ او عزت بخشیده نمودار کند. ما حقوق شما را نکاسته ایم و حق دین شما را نیز نکاسته ایم. هر که با ما در کار خلافت بنزاع برخیزد جواب او را بشمشیر میدهیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود و برای ما بیعت گرفته بود که هر که بیعت ما را بشکند خوش بما رواست و خود او بیعت را بشکست و ما نیز حکمی را که در بارهٔ دیگران برای ما میکرد در بارهٔ او اجرا کردیم و رعایت حق خدمت مانع از اجرای

حق در باره او نشد . « .

وقتی خبر قتل ابو مسلم به خراسان و نواحی جبال رسید، خرمیان بر آشفتند. اینان گروهی بودند که مسلمیه عنوان داشتند و قائل به امامت ابو مسلم بودند و پس از وفات وی در این باب اختلاف کردند، بعضی از آنها می‌گفتند ابو مسلم نمرده و نخواهد مرد تا ظاهر شود و زمین را پر از عدالت کند، فرقه دیگری مرگ او را محقق شمردند و به امامت فاطمه دخترش قائل شدند و اینان فاطمیه عنوان یافتند. اکنون یعنی بسال سیصد و سی دو بیشتر خرمیان از فرقه کرد کیه و لودشاهیه هستند و این دو فرقه از همه خرمیان معتبرترند. بابک خرمی که به سرزمین اران و آذربایجان بر ضد مأمون و معتصم خروج کرد از آنها بود که ما در قسمت آینده این کتاب خبر او را با خبر کشته شدنش ضمن اخبار معتصم خواهیم آورد ان شاء الله . غالب خرمیان در خراسان و ری و اصفهان و آذربایجان و کرج ابودلف و برج که بنام رذ و ورسنجان معروف است و هم در سیروان و صیمره و اریوجان ماسبذان و دیگر نواحی هستند و بیشتر در روستاها و مزارع اقامت دارند و اعتقاد دارند که بعدها اعتباری خواهند یافت و منتظر ظهوری هستند که بروزگار آینده رخ میدهد. اینان در خراسان و دیگر جاها به باطنیه معروفند و ما مذهب آنها را با ذکر فرقه‌هایشان در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و مؤلفان کتب «مقالات» نیز پیشتر از ما گفته‌اند .

وقتی خرمیان از کشته شدن ابو مسلم خبر یافتند، در خراسان فراهم شدند و یکی از ایشان بنام بستفاد از نیشابور بخونخواهی ابو مسلم قیام کرد و با سپاهی بزرگ از خراسان به ری آمد، آنجا و قوس و نواحی مجاور را بگرفت و خزاین ابو مسلم را که آنجا بود بتصرف آورد . سپاه بستفاد با گروهی که از اهل جبال و طبرستان بدو پیوستند بسیار شده بود. وقتی خبر آمدن آنها به منصور رسید جهور ابن مرار عجلی را با ده هزار کس بمقابله آنها فرستاد و بدنبال آن سپاههای دیگر

فرستاد و دو گروه مابین همدان و ری بر کنار بیابان مقابل شدند و پیکاری سخت کردند. هر دو گروه پایداری کردند، بستن کشته شد و سپاهش فرار کرد و شصت هزار کس از آنها کشته و بسیار کس اسیر شد. از خروج وی تا کشته شدنش هفتاد روز بود و این بسال صدوسی و ششم، چند ماه پس از کشته شدن ابومسلم بود.

بسال صد و چهل و پنجم محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در مدینه ظهور کرد. در بیشتر شهرها با او بیعت کرده بودند و از فرط زهد و عبادت لقب «نفس زکیه» داشت. وی از منصور نهان میزیست و نمودار نشد تا وقتی که منصور پدرش عبدالله بن حسن را با عموهایش و بسیاری از کسان وی و اطرافیان آنها بگرفت. وقتی محمد بن عبدالله بن حسن در مدینه ظهور کرد منصور اسحاق بن مسلم عقیلی را که پیری مجرب و صاحب رای بود، فراخواند و گفت: «در باره یکی که بر ضد من خروج کرده نظر بده.» گفت: «این مرد چگونه است؟» گفت: «مردی از فرزندان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه وسلم است که عالم و زاهد و عابد است.» گفت: «چه کسانی پیرو او شده اند؟» گفت: «فرزندان علی و فرزندان جعفر و فرزندان عقیل و فرزندان عمر بن خطاب و فرزندان زبیر و دیگر قرشیان با فرزندان انصار.» گفت: «شهری که در آنجا مقیم است چگونه است؟» گفت: «نه زراعت دارد نه گوسفند و نه تجارت کافی.» اسحاق لختی بیندیشید و گفت: «ای امیر مؤمنان بصره را از مرد پر کن.» منصور با خویشتن گفت: «این مرد خرف شده است، من در باره کسی که در مدینه خروج کرده از او میپرسم و او بمن میگوید بصره را از مرد پر کن.» پس بدو گفت: «ای پیر مرد برو.» ولی چیزی نگذشت که خبر آمد ابراهیم در بصره ظهور کرده است. منصور گفت: «عقیلی را پیش من آرید.» چون پیامد او را نزدیک نشانید و بدو گفت: «من با تو در باره یکی که در مدینه خروج کرده بود مشورت کردم و بمن گفتم بصره را پر از مرد

کنم، مگر از بصره خبر داشتی؟» گفت: «نه، ولی از خروج مردی سخن آوردی که وقتی کسی همانند او خروج کند، هیچکس از همراهی او تخلف نکند؛ آنگاه شهری را که محل اقامت او بود یاد کردی که تنگ است و تحمل اقامت سپاه ندارد، بخود گفتم این مرد جایی دیگر خواهد جست، در باره مصر فکر کردم دیدم مضبوط است، شام و کوفه نیز چنین بود. در باره بصره اندیشیدم و از دست اندازی او بر بصره بیمناک گشتم و گفتم آنجارا از مرد پسر کنی.» منصور گفت: «نکو گفستی، برادر او در بصره خروج کرده است، اکنون در باره او که بر شهر مسلط است چه باید کرد؟» گفت: «یکی مثل او را مقابلش فرست که چون گوید من پسر عموی پیامبر صلی الله علیه وسلم هستم این هم گوید من نیز پسر عموی پیامبر صلی الله علیه وسلم هستم.» منصور به عیسی بن موسی گفت: «یا تو بجنگ او برو و من میمانم و سپاه به کمک تو میفرستم یا تو پشت سر مرا حفظ کن و من به جنگ او میروم.» عیسی گفت: «ای امیر مؤمنان من جان خودم را حفظ تو میکنم و بجنگ او میروم.» منصور وی را از کوفه با چهار هزار سوار و دوهزار پیاده برون فرستاد و محمد بن قحطبه را با سپاهی فراوان از پی او فرستاد که در مدینه با محمد جنگ کردند تا کشته شد. وی چهل و پنجساله بود.

وقتی ابراهیم در بصره از کشته شدن برادر خود محمد بن عبدالله در مدینه خبر یافت، بمنبر رفت و خبر مرگ او را بگفت و به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «ای بهترین چابکسواران، هر که مصیبت چون توئی را ببیند، مصیبت دیده است. خدا داند که اگر من از آنها ترسیده بودم هر گز او را نمیکشتمند و برادر خود را بآنها وانمیگذاشتم، تا باهم بمیریم و یا باهم زنده بمانیم.»

برادران محمد و فرزندان وی در شهرها پراکنده شده بودند و کسان را به امامت او میخواندند، از جمله پسرش علی بن محمد به مصر رفته بود که در آنجا کشته شد و پسر دیگرش عبدالله به خراسان رفته بود و چون در آنجا بتعقیبش بر-

خواستند، بسوی سند گریخت و آنجا کشته شد. يك پسرش حسن نیز سوی یمن رفته بود که در آنجا محبوس شد و در زندان بمرد. برادرش موسی به جزیره و برادر دیگرش یحیی به ری و از آنجا به طبرستان رفته بود و بروزگار رشیدخبرها داشت که در قسمت آینده این کتاب یاد خواهیم کرد. برادرش ادریس بن عبدالله نیز به مغرب رفت و گروهی بدو پیوستند و مهدی کس فرستاد که او را در یکی از شهرهای مغرب که قلمرو او بود مسموم کرد و بکشت و پسرش ادریس بن ادریس بن عبدالله ابن حسن بن حسن، جانشین پدر شد و آن دیار بنام ایشان معروف شد و میگفتند دیار ادریس بن ادریس. و ما خبر ایشانرا ضمن سخن از عبیدالله فرمانروای مغرب و بنای شهر معروف مهدیه با خبر پسرش ابوالقاسم که پس از او بود و انتقالشان از سلمیه حمص به مغرب در کتاب اوسط آورده ایم.

ابراهیم برادر محمد به بصره رفته و آنجا ظهور کرده بود و مردم فارس و اهواز و دیگر شهرها بدو پیوسته بودند و او با سپاه فراوان از زیدیه و جمعی از پیروان معتزله بغدادی و غیره حرکت کرد. عیسی بن زید بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نیز با وی بود. منصور، عیسی بن موسی و سعید بن سلم را با سپاهی بمقابله او فرستاد، ابراهیم بجنگید تا در محل معروف به باخمری در شانزده فرسخی کوفه بسر زمین طف کشته شد. شاعرانی که در ثای ابراهیم گفته اند، از این محل یاد کرده اند از جمله دعبل بن علی خزاعی ضمن قصیده‌ای که مطلع آن چنین است: «مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفرا لعرصات. یعنی: «محل درس آیات از قرائت خالی مانده و عرصه نزول وحی خالیست. «ضمن این قصیده شعری بدین مضمون دارد: «قبرها به کوفه و قبرهای دیگر در مدینه و قبرها در فح است که صلوات بر آن باد و دیگری بسرزمین جوزجان است و قبری در باخمری نزدیک غربات است.»

از جمله پیروان ابراهیم از زیدیه چهار صد کس و بقولی پانصد کس با او

کشته شد. یکی از اخباریان از حماد ترکی آورده که گفته بود: «منصور بساحل دجله در همانجا که اکنون خلد و مدینه السلام نام دارد در دیری فرود آمده بود، هنگام گرمای روز ربیع بیامد، منصور در اطاق خود خفته بود و من بر در بودم، محفظه بدست ربیع بود که از خروج محمد بن عبدالله خبر داشت، بمن گفت: «ای حماد در را باز کن.» گفتم: «امیر مؤمنان تازه خوابیده است.» گفت: «باز کن مادرت عزادار شود.» منصور سخن او را بشنید و برخاست و در را بدست خویش گشود و محفظه را بگرفت و نامه‌ها را که در آن بود بخواند و آیه‌ای قرائت کرد که معنی آن چنین است: «میان ایشان تا بروز رستخیز دشمنی و کینه افکنندیم، هر چه آتش جنگ افروزند خدا آنرا خاموش کند. در زمین به تباهی کوشند و خدا تباه کاران را دوست ندارد.» آنگاه بفرمود تا مردم و سرداران و موالی و خاندان و یاران او را احضار کنند و حماد ترکی را بگفت تا اسبان را زین کند و سلیمان بن مجالد را دستور حرکت داد و مسیب بن زهیر را بگفت تا آذوقه تقسیم کند، آنگاه برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت و شعری خواند که مضمون آن چنین است: «من که از قوم سعد دست بداشته‌ام چرا آن‌ها از روی جهالت ناسرای من میگویند، اگر بنی سعد را ناسزا گویم از ترس دشمن ساکت خواهند شد، حقا که جهالت و ترس دو خصلت ناستوده است، بخدا از کاری که ما بدان قیام کردیم عاجز ماندند و کسی را که اینکار را بسر برد سپاس نداشتند و چون زمینه مهیا شد راه دشمنی رفتند و حسادت کردند و انصاف ندادند از من چه انتظار دارند رفتار آنها را تحمل کنم هر گز! بخدا اگر عزیز بمیرم بهتر است که با ذلت زندگی کنم، اگر به عفو من دل خوش نکنند، باشد که همان را بجویند و نیابند، نیک بخت آنست که از سر نوشت دیگری پند گیرد» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای غلام پیش بیا» و سوار شد و به ارود گاه رفت و میگفت: «خدایا ما را بکسان و امگذار که تباه شویم، بخودمان نیز و امگذار که عاجز مانیم، ما را

جز خودت بکسی وا مگذار.»

گویند برای منصور خوراکی از مغز و شکر فراهم کرده بودند که آنرا خوشمزه یافت و گفت: «ابراهیم میخواهد مرا از این چیزها محروم کند.» گویند پس از کشته شدن محمد و ابراهیم روزی منصور بمصاحبان خود گفت: «بخدا هیچ کس صمیمی تر از حجاج نسبت به بنی مروان نبود.» مسیب بن زهیر ضبی برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان حجاج کاری نکرده که ما نکرده باشیم، بخدا قسم که خدا روی زمین خلقی نیافریده که بنزد ما از پیمبرمان صلی الله علیه وسلم عزیزتر باشد، بما فرمان دادی فرزندان او را بکشیم ما نیز اطاعت تو کردیم و آنها را بکشتیم. آیا با تو صمیمی بوده ایم یا نه؟» منصور گفت «بنشین که هرگز نشینی.» از پیش گفتیم که منصور عبدالله بن حسن بن حسن بن علی رضی الله عنه و بسیاری از خاندان او را بگرفت. و این بسال صد و چهل و چهارم هنگام بازگشت وی از حج بود. آنها را از مدینه به ربنده آوردند که بر جاده عراق بود. از جمله دستگیر شدگان ابراهیم بن حسن بن حسن و ابوبکر بن جعفر بن حسن بن حسن نیز با عبدالله ابن حسن همراه بودند و محمد بن عبدالله بن عمر بن عثمان بن عفان برادر مادری عبدالله ابن حسن بن حسن که مادرشان فاطمه دختر حسین بن علی و مادر بزرگشان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه وسلم بود، با ایشان بود. در ربنده منصور، محمد بن عبدالله بن عمر ابن عثمان را برهنه کرد و هزار تازیانه زد و محل دو برادر زاده اش محمد و ابراهیم را از او پرسید و او گفت که محل آنها را نمی داند. منصور در تخت روانی از ربنده برفت و این گروه را به بند آهنین کردند و در کجاوه های سرگشاده نهادند. منصور در تخت روان خود که بر جمازه ای بود بر آنها گذر کرد، عبدالله بن حسن بر او بانگ زد که ای ابو جعفر ما روز بدر باشما چنین رفتار نکردیم.» پس آنها را به کوفه بردند و در زیرزمینی محبوس کردند که روز را از شب تشخیص نمی دادند. سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن بن حسن و موسی بن عبدالله بن حسن و

حسن بن جعفر را رها کردند و بقیه کسانی را که یاد کردیم در حبس گذاشتند تا مرگشان در رسید. محبس آنها بساحل فرات نزدیک تل کوفه بود. اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو محل آنها در کوفه زیارتگاه کسان است که همان زیر زمین را بر سر آنها خراب کردند کار تطهیر و وضوی آنها در همانجا بود و از عفونت به نجات افتاده بودند و یکی از موالیان تدبیری کرد و مقداری مشک نزد آنها برد که از استنشام آن عفونت را دفع میکردند و چنان بود که پاهای آنهاورم میکرد و همچنان بالامیرفت تا بقلب میرسید و مایه مرگ میشد.

در روایت دیگر گفته‌اند که وقتی در این محل محبوس شدند، تشخیص وقت نماز مشکل بود، قرآن را پنج قسمت کرده بودند و از آن پس که قرائت يك قسمت آن بسر میرسید، یکی از نمازها را بپا میداشتند. پنج کس از آنها بجا مانده بود اسماعیل بن حسن بمراد و جثه‌وی را پیش آنها گذاشتند تا بو گرفت. داود بن حسن نیز بمرگ ناگهانی بمراد، وقتی سر ابراهیم بن عبدالله را آورده بودند، منصور به وسیله ربیع سر را پیش آنها فرستاد. عبدالله نماز میخواند که سر را پیش او آوردند ادریس برادرش گفت: «ای ابو محمد در نماز خود شتاب کن.» عبدالله بدون نگریت و سر را بگرفت و بدامن نهاد و گفت: «ای ابوالقاسم خوش آمدی بخدا تا آنجا که من میدانم تو از آنها بودی که خدا عزوجل در باره آنها گفته است: «آنها که بعد خدا وفا کنند و پیمان نشکنند و آنها که چیزی را که خدا پیوسته خواسته پیوند دهند.» ربیع گفت: «ابوالقاسم نسبت بخودش چطور بود؟» گفت: «چنان بود که شاعر گوید: «جوانمردی که شمشیرش او را از ذلت مصون داشت و از گناهان اجتناب میکرد.» آنگاه به ربیع نگریت و گفت: «برفیق خود بگو از تیره روزی ما و روزگار خوش تو روزها گذشته و بروز قیامت یکدیگر را خواهیم دید.» ربیع گوید: «هرگز منصور را درهم رفته ترا از موقعی که این پیغام را بدو رسانیدم ندیده بودم.» عباس بن احنف این معنی را گرفته و شعری گفته که مضمون

آن چنین است: «اگر حالت من و حالت خویش را بسا دیده دور از هوس بنگری، می بینی که هر روز از زندگی سخت من بگذرد یکروز از روزگار خوش ترا بسر میبرد.»

مسعودی گوید وقتی منصور عبدالله بن حسن و برادرانش و کسانی از خاندان وی را دستگیر کرد در هاشمیه به منبر رفت و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت: «ای مردم خراسان شما پیروان و یاران و اهل دعوت ما هستید اگر بادیگری بیعت کنید با کسی بهتر از ما بیعت نخواهید کرد. بخدائی که خدائی جز او نیست. ما فرزندان ابوطالب را با کار خلافت وا گذاشتیم و کم و بیش در کارشان دخالت نکردیم. علی بن ابی طالب رضی الله عنه قیام کرد و توفیق نیافت به حکمیت رضا داد و امت در باره او اختلاف کرد و تفرقه پدید آمد، آنگاه پیروان و یاران و معتمدانش بسرش ریختند و او را بکشتند. پس از او حسن بن علی رضی الله عنه قیام کرد.... معاویه با او دسیسه کرد که من ترا ولیعهد خود میکنم و بتقع او کناره گرفت و کار را بدو سپرد... وی زنان متعدد داشت... و سر انجام در بستر بیماری بمرد.»

«آنگاه پس از وی حسین بن علی رضی الله عنه قیام کرد که اهل عراق و کوفه اهل نفاق و فتنه، مردم این شهر بد(وسوی کوفه اشاره کرد) که نه با من بجنگند تا با آنها بجنگم و نه بصلحند تا با آنها بصلح باشم، خدا میان من و آنها جدایی افکند، این مردم با او خدعه کردند و یاریش نکردند و از او دوری گرفتند و تسلیم دشمنش کردند که کشته شد. پس از او زید بن علی قیام کرد اهل کوفه با او خدعه کردند و چون او را بقیام و خروج واداشتند تسلیم دشمن کردند. پدر من محمد بن علی او را به خدا قسم داده بود که خروج نکند و گفته بود: «سخن اهل کوفه را باور مکن، ما در علم خویش یافته ایم که یکی از خاندان ما در کناسه آویخته میشود و بیم دارم آن آویخته تو باشی.» عمویم داود نیز او را قسم داد و از حیلۀ اهل عراق بر حذر

داشت اما او پذیرفت و در کار خروج اصرار ورزید تا بقتل رسید و در کناسه آویخته شد. پس از آن بنی‌امیه بسر ما ریختند، شرف ما را ربودند و عزت ما را بردند، بخداخونی پیش ما نداشتند که انتقام آنرا بخواهند و هرچه بود بسبب خروج آنها بود که ما را از شهرها تبعید کردند، یکبار به طائف و بار دیگر به شام و نوبت دیگر به سراه رفتیم تا خداوند شما را پیروی ویاری ما برانگیخت و بکمک شما شرف و عزت ما را تجدید کرد و حق ما را آشکار کرد و میراث ما را که از پیامبر صلی‌الله علیه و سلم داشتیم بما داد. حق بحق‌دار رسید و خدا محل نور خویش را نمودار کرد و ریشه گروه ستمگاران را برید و الحمد لله رب العالمین.

«وقتی به فضل و حکم عادلانه خدا کار بر ما قرار گرفت چون خدا ما را به ایشان برتری داده و خلافت و میراث پیامبر را بما عنایت کرده بود از روی حسد و بظلم بر ما تاختند که از بنی‌امیه ترسان ولی با ما جسور بودند. بخدا ای مردم خراسان من آنچه کردم از روی پندار و جهل نکردم. از آنها بعضی خبرهای ناخوشایند میرسید و من کسانی را مأمور آنها کردم و گفتم ای فلان برخیز و فلان مقدار پول همراه ببر، و تو نیز ای فلان برخیز و فلان مقدار پول با خود ببر، و دستورهایی دادم که طبق آن عمل کنند، آنها نیز به مدینه رفتند و آنها را بدیدند و این پول‌ها بدادند. بخدا از پیرو جوان و کوچک و بزرگ آنها کس نماند که به وسیله این فرستادگان با من بیعت نکرد و من خونشان را به وسیله این بیعت روا خواستم و اکنون که بیعت شکستند و بفتنه برخاستند و برضد من خروج کردند خونشان روا شد.» و در حال فرود آمدن از پله‌های منبر آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «میان آنها و منظورشان حایل شدند چنانکه از پیش با پیروانشان کرده بودند که آنها در شکی جانگاه بوده‌اند.»

مسعودی گوید: روزی منصور به ربیع گفت: «حاجتی داری بگو.» گفت: «ای امیر مؤمنان، حاجت من اینست که فضل پسر م را دوست بداری.» گفت: «وای بر

تو، دوستی مقدماتی دارد.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا قدرت تهیه مقدمات را نیز بتو داده است.» گفت: «چطور؟» گفت: «او را نعمت میدهی و او ترا دوست می‌دارد و چون او ترا دوست دارد تو او را دوست خواهی داشت.» گفت: «او را پیش از وقوع مقدمات دوست خواهم داشت، ولی چرا از همه چیزهای دیگر دوستی را انتخاب کردی؟» گفت: «برای آنکه وقتی او را دوست داشتی خوبیهای کوچک او پیش تو بزرگ نماید و بدیهای بزرگ او پیش تو کوچک نماید و خطاهایش چون خطاهای کود کان شود و حاجت او بنزد تو چون حاجت نزدیکان محرم بود.»

روزی دیگر منصور به ربیع گفت: «ای ربیع چه خوش بود دنیا اگر مرگ نبود.» ربیع گفت: «دنیا به وسیله مرگ خوش است.» گفت: «چطور؟» گفت: «اگر مرگ نبود تو اینجا ننشسته بودی.» گفت: «راست گفتی.»

اسحاق بن فضل گوید یکروز که بر در منصور بودیم عمرو بن عبید پیامدواز خر خود پیاده شد و بنشست، ربیع برون آمد و بدو گفت: «ای ابو عثمان پدر و مادرم فدایت، بر خیز و بیا.» و چون او پیش ابو جعفر رفت بگفت تا به نزدیک او نمدچهای برایش بگستر دهند و پس از آنکه سلام کرد وی را بر آن بنشانید، پس از آن گفت: «ای ابو عثمان، مرا وعظ کن.» و او نیز موعظه‌ای چند بگفت. وقتی میخواست برخیزد، گفت: «گفتم ده هزار به تو بدهند.» گفت: «احتیاجی بآن ندارم.» ابو جعفر گفت: «بخدا باید بگیری.» گفت: «بخدا نمیگیرم.» مهدی که حضور داشت گفت: «امیر مؤمنان قسم میخورد و تو هم قسم میخوری.» عمرو به ابو جعفر نگریست و گفت: «این جوان کیست؟» گفت: «این محمد پسر من است، لقبش مهدی است و ولیعهد من است.» گفت: «لباسی بدو پوشانیده‌ای که لباس نیکان نیست و لقبی به او داده‌ای که استحقاق آن نیافته‌است و کاری را برای او مهیا کرده‌ای که هر چه کمتر بدان پردازد بیشتر بهره برد.» آنگاه گفت: «بله برادرزاده من وقتی پدرت قسم خورد عمویت قسم او را میشکند زیرا پدرت بیشتر از عمویت قدرت

کفاره دادن دارد. « منصور بدو گفت: «ای ابو عثمان آیا حاجتی داری؟» گفت: «بله.» گفت: «چیست؟» گفت: «مرا احضار نکنی تا خود بیایم» گفت: «بنا بر این همدیگر را نخواهیم دید.» گفت: «تقاضای من همین است.» آنگاه برفت و منصور از پس او بگریست و شعری بدین مضمون خواند: «همه‌تان آهسته گام میزنید، همه‌تان شکاری میطلبید، بجز عمرو بن عبید.»

پس از آنکه برای مهدی بیعت گرفتند عمرو بن عبید پیش منصور آمد، منصور بدو گفت: «ای ابو عثمان این پسر امیر مؤمنان و ولیعهد مسلمانان است.» عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان می‌بینم که کارها را برای او مهیا کرده‌ای، خلافت بدو میرسد و تو مسؤول اعمال اوئی.» منصور بگریست و گفت: «مرا موعظه کن» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا جهان را یکسر بتوداده، با قسمتی از آن خویشان را از وی بخر، اینکه اکنون بدست توست اگر بدست دیگران مانده بود بتو نمیرسد، از شبی که روز آن شب دیگری به دنبال ندارد، بترس.» و شعری بدین مضمون بخواند: «ای که آرزو فریبت داده و مرگ و رنج در مقابل آرزوهای توست، مگر نمی‌بینی که دنیا و زیور آن مانند کاروانسراست که فرود آیند و راهی شوند. حوادث آن در کمین خوشیهایش رنج و صفایش تیر و ملکش دست بدست است پیوسته ساکن خود را بیمناک دارد و ملایمت و گفتگو در کار آن نیست. گوئی هر که در آن ساکنست هدف مرگ و حادثه‌هاست و حوادث روزگار در آنجا تیراندازی می‌کند. جان تو فراری است و مرگ در کمین آنست و هر گامی که بلغزد گناهی است. انسان در راه چیزهایی میکوشد که برای وارث بجا میماند و همه کوششها که میکند سرانجام بقبر می‌رسد.»

عمرو بن عبید بروزگار منصور بسال صد و چهل و چهارم و بقولی صد و چهل و پنجم بمرد. کنیه ابو عثمان داشت و وابسته بنی تمیم بود، جدش باب از اسیران کابل و از مردم سند بود. عمرو بروزگار خویش شیخ و مفتی معتزله بود و درباره عدل

و توحید و غیره خطبه‌ها و رساله‌ها و سخن بسیار داشت و ما اخبار او را با منتخبات گفتار مناظر او در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم.

سال صد و چهل و یکم منصور به وفای نذری که داشت به بیت المقدس رفت و در آنجا نماز کرد و باز گشت. سال صد و چهل و ششم هشام بن عمرو بن زبیر در هشتاد و پنج سالگی بمرد. وی چنان بود که وقتی سخنی ناروا با وی می‌گفتند، جواب میداد: «خودم را همسنگ تو نمی‌کنم.» وقتی با علی بن حسن مشاجره کرد و سخن تند گفت، علی بدو گفت: «با تو همان می‌گویم که با دیگران می‌گفته‌ای.»

• سال صد و پنجاهم در ایام منصور ابوحنیفه نعمان بن ثابت وابسته تیم اللات بکر بن وائل در بغداد، هنگامی که در اثنای نماز بسجده بود در نود سالگی درگذشت. و هم در این سال عبدالملک بن عبدالعزیز بن جریح مکی وابسته خالد بن اسید که کنیه ابوالولید داشت در هفتاد سالگی درگذشت و هم وفات محمد بن اسحاق ابن یسار وابسته قیس بن مخرمه از بنی المطلب که کنیه ابوعبدالله داشت در این سال بود و بقولی وفات وی سال صد و پنجاه و دوم بود. سال پنجاه و هشتم اوزاعی درگذشت. کنیه او ابو عمرو و نامش عبدالرحمن بن عمرو بود و از مردم شام بود. وی شامی نبود بلکه از اسیران یمن بود، اما چون به دمشق شام مقام داشت بشمار اهل شام آمد.

و هم بروزگار منصور سال صد و پنجاه و هشتم لیث بن ابوسلیم کوفی و ابسته عنبسه بن ابی سفیان و بسال صد و پنجاه و ششم سوار بن عبدالله قاضی و بسال صد و پنجاه و چهارم ابو عمرو بن علا درگذشتند.

دوران حبس عبدالله بن علی که بفرمان منصور محبوس بود طولانی شد و نه سال در محبس بماند. بسال صد و چهل و نهم که منصور به حج می‌رفت او را به عیسی بن موسی تحویل داد و بگفت تا او را بکشد و هیچکس از آن خبر دار نشود. عیسی بن موسی ابن ابولیلی و ابن شبرمه را احضار کرد و با آنها مشورت کرد، ابن